



روزانه ها ...



پیوندها قلم ها



خانه



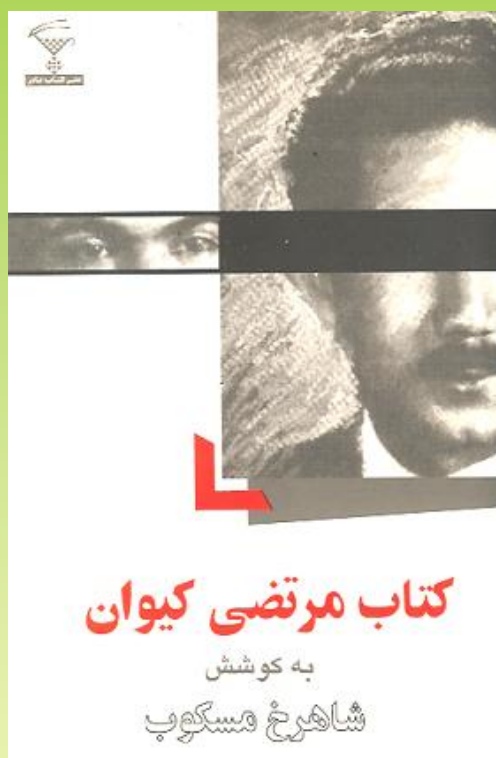
آوردن این مطالب نه به معنای تأییدست و نه به انتقاد ؛ تنها برای خواندن ست و ...



آراد (م.) ایل بیگی گاه روزانه های دیروز ... و امروز

461

پوراندهخت سلطانی : [ کیوان ] مردی که شب به سلام آفتاب رفت



### مردی که شب به سلام آفتاب رفت\*

از زبان همسر: پوراندخت سلطانی

مرتضی کیوان در سال ۱۳۰۰ شمسی در یک خانواده متوسط مذهبی متولد شد. پدرش از راه اجاره دکان سقطفروشی اش در اصفهان امرار معاش می کرد، ولی پدربزرگش حاج ملاعباسعلی کیوان قزوینی، مردی فاضلی، آزاده و از شیوخ بنام صوفیه بود. مجالس و عظ او به کثرت جمعیت شهره بود و کتاب های متعدد در مباحث تصوف داشت. او بعد از درویش جدا شد و کتابی نیز بر رد آنها نوشت.

کیوان از پدربزرگش بیشتر با من صحبت کرده است تا از پدرش، زیرا که کتاب های او را خوانده بود و این زمینه ای بود برای صحبت، اما از گفته های مادر نازنین مرتضی که در ۲۵ تیر ۱۳۵۸ فوت کرد و در تمام این سال ها مصاحبت نزدیک با او داشتیم، شنیدم که از پدر کیوان به عنوان شوهری بسیار مهربان و آزاده صحبت می کرد و همواره یاد او را به عنوان شریک زندگی اش که هرگز جز مهربانی از او ندیده است گرامی می داشت. مرتضی پدر خود را در سن ۱۶ سالگی، وقتی هنوز کلاس نهم بود، از دست داد، خود در این باره در دفتر خاطراتش، در قطعه ای به نام «حساب زندگی» می نویسد:

... هنوز خود را نمی توانستم اداره کنم که پدرم بدرود زندگانی گفت و مراد در میان این همه درد و رنج زندگی تنها و بی یاور گذاشت... او رفت و خوشی های آتی را هم - اگر - آری - امکان بود چیزی از خوشی در طالع من بوده باشد - با خود برد... از پس مرگ او اگر بگویم یک ماه متوالی روی خوشی ندیدم باور کنید. آن سال که پدرم درگذشت کلاس نهم را تمام نکرده بودم و او که آن همه آرزو داشت آتیه خوشی برای من ببیند به مراد دل نرسیده از این دنیا به سرای جاودان شتافت... سرباز

\* دینة دورة چهارم، سال اول، شماره سوم، آبان ۱۳۵۸، صص ۶۱-۷۹.

### ۵۸ □ کتاب مرتضی کیوان

همه فکر و اندیشه های خانوادگی مدرسه را ترک نگفتم و با علاقه و همتی که داشتم آن را تا آنجا که سرنوشت اجازه داد ادامه دادم... (تهران، ۱۳۲۲/۱/۱۸)

زندگی کودکی در سختی معیشت گذشت و وقتی درسش را تمام کرد پدر نداشت و سرپرستی خانواده را به عهده گرفت و به استخدا م وزارت راه درآمد و پس از گذراندن یک دوره تخصصی راهسازی مأمور خدمت در همدان شد. خواهر و مادرش با او همراه بودند. سختی زندگی در همدان و سرمای سخت آنجا رنج های فراوانی برای این خانواده کوچک به بار آورد. خواهر یگانه اش شدیداً مریض شد و سرانجام مبتلا به رماتیسم قلبی گردید که هنوز از آن رنج می برد.

یادداشت های کیوان، چه در جوانی و چه بعدها، همه از روح حساس و آزاده و هنرستانی او حکایت می کند. او در مقابل عظمت انسان سر تعظیم فرود می آورد:

«این روح حساس و آزاده من که آتی مرا راحت نمی گذارد آن قدر به من آزار می رساند که می شک صافی ترین آیینها به پای آن نمی رسد. برای وصف آن کافی است که بنویسم از آسمان بزرگ تر و از آیینها شفاف تر و حساس تر است!

طغیان روح من از طرفان نوح شدیدتر و از سمیت انهی عظیم تر است! آسمان پهناور با همه بزرگی و بلندی گاه برای پرواز روحم کوتاه است و دنیای بزرگ با همه فضای نامتناهی برای اندیشه آن کوچک! واقعاً که بشر تا چه حد عظمت پذیر و هنرمند است. سیاسی بی اندازه خدا را باید که بشر را عقل و هوش عنایت فرمود و روح وی را از همه بلندپروازی ها و سبکسری ها باز نداشت.» (تهران، دی ماه ۱۳۲۲)

سقوط اخلاقی و آلودگی های اجتماع روحش را به تنگ می آورد.

### مردی که شب به سلام آفتاب رفت □ ۵۹

«همیشه از این روح سرکش در عذاب بوده و پیوسته به وسایل گوناگون: یا از خودخواهی مفرط بشری یا از آلودگی و ناپسندی احساسات و با از تویرگی و ناپاکی محیط و اجتماع بیزار بوده و من بیچاره اسیر طغیان و بحران های شدیدی گشته ام...» (تهران، دی ماه ۱۳۲۲)

در قطعه ای به نام «اجتماع» از تفاوت آنچه در مدرسه آموخته بود و آنچه در آستانه ورود به اجتماع تجربه می کند، سخن می گوید و سپس فریاد برمی آورد که:

«نخرد و بزرگ، قوی و ضعیف در این لجن زار کثیف که اجتماع نام دارد و به عوض هزاران مبادی اخلاقی و تربیتی همه جای آن بدی و ناپاکی، دروغ و دورویی وجود دارد غوطه می خوریم و می لولیم و بدتر از همه اینکه نام زندگی بر آن می نویسیم.» (تهران، ۱۳۲۲/۱۰/۶)

کیوان به شعر و ادب علاقه ای بی پایان داشت. خود شعر می سرود و اشعار بسیار از شاعران کهن را به خاطر داشت. اشعار سال های شکستگی او متأسفانه همه در پرورش فرمانداری نظامی به خانه ما از بین رفت. با وجود این شعرهایی به طور پراکنده در یادداشت های سال های ۱۳۲۱ و ۱۳۲۲ از او باقی مانده است که غالباً تقلید از سبک شعری کهن است. این شعرها نیز مانند نثرها و قطعات ادبی اش سرشار است از مهر و صفا و دوستی، گاه شکوه از بخت بد و گاه ستایش صفات عالی انسانی. در قطعه ای به نام «در راه دوست» با مطلع

در آن موقع که باشد سبز و خرم  
فضای دره و دشت و بیابان

پس از اینکه به تحسین «تفرج با محبوب» و شنیدن «آوای مرغان» و «شعرخوانی» و غیره و غیره می پردازد، هشدار می دهد که:  
سراسر دلکش و زیباست لیکن

۶۰ □ کتاب مرتضی کیوان

نه چون مردن به راه دوستداران  
و نیز در رباعی دیگری در ستایش «عزت نفس» می‌گوید:  
من عزت نفس را به مستی ندهم  
عقل و خردم به دست پستی ندهم  
در باغ بسی نشسته و مستی باشد  
من مستی این به نرخ هستی ندهم  
در قطعه نسبتاً بلندی به نام «سوز دل» که با مطلع  
ما شکوه نداریم ز تقدیر بلا خیز  
گر تیر فلک سخت به ما کارگر آید  
شروع می‌شود، از ظلم و تعدی که بر او رفته است و بر پاگان می‌رود گله  
می‌کند و سپس به خود دل‌داری می‌دهد که:  
دلپاک! مخور غم تو ز ایام جوانی  
گر چهرة اقبال از این زشت‌تر آید

(تهران، اسفند ۱۳۲۱)

کیوان عاشق کتاب است، ولی تنگدستی‌اش او را از عشق بزرگش محروم می‌کند. در یکی از یادداشت‌هایش از این تنگدستی فراوان صحبت می‌کند و به دنبال آن می‌گوید:

«شاید لث سرمایه ماهانه من صرف خرید کتاب می‌شود... چه می‌شود کرد؟ من عاشق کتابم... کتابخانه کوچکی را که تهیه کرده‌ام اگر بنگرید و به تاریخی که پشت صفحه اول هر کدام که در روز خریدش نوشته‌ام نگاه کنید خواهید دید که هفته‌ای نیست که کتابی نسخریده باشم...»  
(۱۳۲۲/۱۰/۲۰)

یادداشت‌های پراکنده او در مدت اقامت در همدان دورانی تنها، پرملال و

۱. «دلپاک» یکی از نام‌هایی است که کیوان بدان تخلص می‌کرده و می‌نوشته است.

مردی که شب به سلام آفتاب رفت □ ۶۱

یأس آور را حکایت می‌کند. مرتضی سعی می‌کند تنهایی‌اش را با خواندن کتاب جبران کند. یادداشت‌های خصوصی‌اش گویای این حقیقت است. در اغلب این یادداشت‌ها از کتاب‌هایی که خوانده است صحبت می‌کند و گناه به تجزیه و تحلیل و نقد آنها می‌پردازد. این یادداشت‌ها که برخی از آنها باقیمانده است مربوط به سال‌های ۱۳۲۰ تا ۱۳۲۵ است. در یکی از همین یادداشت‌ها می‌نویسد:

«... گفتم فرصت را غنیمت شمارم و داغ تنهایی را با مرهم کتاب درمان کنم. کتب مختصری که با خود بدین جا آورده‌ام تا وسایل سرگرمی ایام بیکاریم باشند، منحصر به دو جلد اول «پینوایا» و «کتور هوگو» ستارگان سیاه سعید نفیسی، آذر رحمت مصطفوی و عموحسینعلی محمدعلی جمال‌زاده است. آخری را انتخاب کرده قسمت «شاهکار» آن را مطالعه کردم...»

کیوان سپس از بخت بد خود شکایت می‌کند که چرا امروز همه چیز بر علیه اوست حتی کتابی که خود انتخاب کرده:

«منم دانم جمال‌زاده که در کتاب یکی بود و یکی نبود آن همه هنرمندی به کار برده و به سبزی قند نوشته و به روانی آب، ابتکارات جذاب و دلنشین ادبی به کار برده چگونه در «شاهکار» خود این همه جرت و پرت نوشته...» (همدان، ۱۳۲۳)

به این ترتیب یادداشت‌های خصوصی او تبدیل به نقد ادبی می‌شود و چندین صفحه در مورد بهبودگی شاهکار جمال‌زاده سخن می‌گوید و در عوض یکی بود و یکی نبود او را به منزله بهترین نمونه ادبی نثر عامیانه فارسی زبانان می‌ستاید.

یادداشت‌های سال‌های اول جوانیش که همه با رمانتیک‌سم خاصی به تحریر درآمده است نشان می‌دهد که روحی پرخلجان و ناآرام، و در ضمن، خنجرول و

۶۲ □ کتاب مرتضی کیوان

معصوم و فوق‌العاده حساس، ملام در تلاش است که خود را از قیدهای اسارت اجتماع تنگ‌نظر و ظالم خویش برهاند و خواهیم دید که چگونه سرانجام بدین مرحله دست می‌یابد و پس از یک دوران شکنجگی به آن چنان غنا و تعالی روحی می‌رسد که در پایان کار که خود آغاز دیگری است، مرگ را مغلوب می‌کند.

کیوان باریک‌اندیش و محقق است و بلندپرواز. عاشق نوشتن، خواندن و تجربه کردن است. در سال‌های ۲۶ تا ۲۵ نامه‌هایی از نویسندگان بنام آن روزگار از جمله حمیدی شیرازی و نصرالله فلسفی، پرویز خانلری و حسینقلی مستعان دارد که در جواب کیوان نوشته‌اند. از گوشه همدان بدون آشنایی رودرو با آنها مکاتبه می‌کرده است. یک لحظه از خواندن ضافل نیست، تعداد کتاب‌هایی که در زمینه‌های فلسفی، شعر و ادب و هنر و داستان و مسایل اجتماعی و سیاسی خوانده است و در یادداشت‌های خصوصی‌اش یا در نامه‌های دوستانش بدان‌ها اشاره می‌کند، شگفت‌انگیز است.

در داستان کوتاهی که در میان سلسله یادداشت‌های سال ۱۳۲۳ مرتضی به‌جای مانده، روح جوان و ماجراجو و در عین حال موقر و متین او پیداست. در این داستان چهره و شخصیت دو جوان به نام‌های علی و مرتضی ترسیم شده است. مرتضی، در واقع خود اوست. به توصیف مرتضی از زبان خود او گوش دهید:

مرتضی جوانی است احساساتی و شدیدالتأثر اما سلیم و بردبار... زیبایی‌پرست و ادب‌دوست. زیبایی را در هر چه باشد: در طبیعت و نقاشی، زن و موسیقی به یک اندازه دوست دارد، اما شعر خوب را به همه آنها ترجیح می‌دهد... دوست‌پرست و رفیق‌باز است... برای اولی از جان و مال و فداکاری دریغ ندارد و برای دومی هیچ‌کس را از خود نمی‌رنجاند... خودخواهی خیلی کم و به نحو سعادت‌بخشی در او وجود دارد... همیشه آرزومند دل‌باخته است... زن را به خاطر شعر دوست دارد زیرا وجود او را در سرلوحه دفتر زندگی و احساسات

مردی که شب به سلام آفتاب رفت □ ۶۳

می‌داند. ناله ریلن قلب او را به لرزه می‌آورد و اثر اشعار شورانگیز و حال زن‌های در عشق ناکام شده را، در روح او ایجاد می‌کند. زندگی را فقط به خاطر احساسات دوست دارد و به مبادی آن جز به دیده احساس نمی‌نگرد... حسرت و ناکامی و امید و آرزو چهار عامل مؤثر و سمجی هستند که دست از گریبان احساسات او بر نمی‌دارند... دروازه دلش با کلید محبت گشوده می‌شود و کشتی وجودش را امواج عشق و عاطفه و فشار آرزو و تخیل در دریای طوفانی احساسات ناراحت می‌کند و نسیمی گذارد آرام بماند. محجوب و سرسخت و گوشه‌گیر و ماجراجوست... این حالات در موقعیت‌های مختلف، متناسب با روح او ایجاد می‌شوند و از احساسات او تجلی می‌کنند. به فرمان احساسات از هیچ خطری نمی‌ترسد و از هیچ کار سخت روگردان نیست. همیشه در انتظار حوادث و نامرادی به سر می‌برد و پیوسته خواهان زندگی انقلابی و پرحادثه است... (۱۳۲۳/۵/۱۹)

آخرین نامه مرتضی که ده سال بعد از این، پس از یک دوره مبارزه شدید و مداوم برای رهایی بشر از زیر بار ظلم و ستم، به هنگام شهادتش نوشته شده، باز هم از همین روح لطیف حکایت می‌کند، الا اینکه جلا و بزرنگی، شرف و شهادت عارفانه‌اش به آنچنان اوج و عظمتی می‌رسد که هر انسانی را در مقابلش به زانو درمی‌آورد.

کیوان به گفته خودش فعالیت سیاسی‌اش را از سال ۱۳۲۱ شروع کرد. یادداشت‌ها و قطعاتی از او در دست است از سال‌های ۲۲ و ۲۳ به نام‌های «خیام و سنگلج»، «خاموشی ایران»، «تبعید» و غیره که همه رنگ سیاسی دارد. گرایش‌های فکری کیوان در همه این یادداشت‌ها یکی است: «رهایی و اعتلای بشر». با وجود این با پیوستن به حزب توده ایران، زندگی کیوان رنگ دیگری به‌خود می‌گیرد. او در حزب خویشتن خویش را باز می‌یابد. حزب، بشردوستی، دفاع از حقوق زحمتکشان، انسانیت، احترام به دیگران، تفکر،

خواندن، درست اندیشیدن، صلح، دوست داشتن و وفا، عشق به خانواده و خلق را تبلیغ می‌کرد، و کیوان خود تجلی همه آنها بود. گویی این صفات با او زاده شده بودند و او در حزب محیط مناسب برای زندگی و رشد خویشتر را یافته بود. همدل و همزبانی یافته بود که به عواطف و احساسات او رنگ می‌داد و آنها را مشخص و متجلی می‌کرد. مهر و صداقت و احساس مسزولیت از صفات بارز مرتضی بود. در قطعه بلندی به نام «برای کتاب‌هایم» که به دوست هنرمندش، محمدعلی اسلامی تقدیم کرده می‌نویسد:

«هیچ‌یک از رفیقان و دوستان و آشنایان من، حتی مادرم نمی‌دانست که من همیشه در یک رنج دایمی به سر برده‌ام... اما من همیشه خندیده‌ام. زندگی را اگر باوه یادروها یافته‌ام نجیبانه و صادقانه متأثر شده‌ام و زهر ملال و اندوه در جانم دوییده است... عدالت و حقیقت را اگر از دسترس خود و بشر دور دیده‌ام به دامن هنر آویخته‌ام و آن را بهترین سرگرمی و جاویدان‌ترین لذات انسانی شناختم... در همه حال و در همه کار، در هر احساس و در هر عاطفه نسبت به آرمانم 'صمیمیت' داشته‌ام و همیشه در پی بهروزی خود و دیگران بوده‌ام». (۱۳۲۷/۸/۲۱)

در نامه‌ای به من که آن زمان در ساری بودم می‌نویسد:

«دوست عزیز، مرگ دوست بزرگ ما موسوی، پولاد دل مرا آب کرد و شاید تعجب کنید اگر بگویم چهارده روز است این دل من به رقت یک کودک خردسال و ضعیف یک پیرمرد شدیدالتأثر نزدیک شده است. گریستن کار عبثی است. ما از مرگ - به قول آن نویسنده و رفیق نامدار اهل ثبلی: - پابلو نرودا - زندگی می‌یابیم و تولد یافتن وثیقه شادی است. ساختن، به وجود آوردن، مایه نشاط است. اما چه اشک‌ها که نشان شادی و نشاط و طرب است و چه دردها که در کنه شادی‌ها و طرب‌های بدون اراده، تجلی دارد. زندگی با مرگ‌ها و تولدها، قصیده آموزش معرفت‌های انسانی است. و مرد زندگی، در هر کلمه این

قصیده، رازی از انسان بودن را کشف می‌کند: انسان بودن: دوست داشتن و دوست بودن» (تهران، چهارشنبه: ۱۳۳۱/۱۱/۱۵)

برای اینکه سخن به درازا نکشد نامه‌ها و یادداشت‌های دیگرش را نقل نمی‌کنم، والا می‌دیدید که به خصوص از سال ۱۳۲۶ به بعد چگونه آدمی که همیشه از تنهایی می‌نالیده است و افسرده و مأیوس است، ناگهان خود را بازمی‌یابد و در کنار انسان‌های دیگر زندگی را با همه تجلیاتش و با همه زشتی‌ها و زیبایی‌هایش می‌چشد و به محک تجربه می‌گذارد.

من اگر اشتباه نکنم سال ۱۳۳۰ در مراسم نامزدی برادر سیاوش کسری با او و سایه آشنا شدم. سیاوش دوست زمان کودکی‌ام بود. قبلاً ذکر سایه و کیوان و شاملو را از دوستان و آشنایانم شنیده بودم. به همین دلیل پس از نیم ساعت گفتگو به نظرم رسید که سال‌هاست با هم دوست و آشنا بوده‌ایم. حتی بعدها برای خودم تعجب آور بود که چگونه همان شب به هلت اینکه سر میز شام بشقاب دم دست نبود، من و کیوان در یک بشقاب غذا خوردیم؟!... معذالک رابطه بین ما، رابطه بین دو دوست بود. دو رفیق در نهایت نجابت و صفا و پاکی. من هرگز باورم نمی‌شد که مسکن است روزی با او زندگی مشترکی را شروع کنم. مطلقاً به این مسئله نیندیشیده بودم. دانشکده می‌رفتم و یادم است در مورد دیس و راهنم تحقیقی می‌کردم و آن شب آشنایی در این مورد با مرتضی صحبت کرده بودم. صبح روز بعد او به دانشکده ادبیات آمد و در این مورد مطلبی از صادق هدایت برایم آورد. و دوستی ما از همانجا سرگرفت... از این طریق با دوستان دیگر او نیز آشنا شدم. آن‌وقت‌ها او بیشتر با سایه و سیاوش و نادرپور و شاملو و محتجوب و ناصر مجد و پاک‌سرشت معشور بود و برای من هیچ لذتی بالاتر از این نبود که در جمع این دوستان باشم. ما تقریباً تمام اوقاتمان را با هم می‌گذرانیدیم. به خصوص با چهار نفر اول، بسیاری دوستان دیگر را جداگانه می‌دیدیم: مثل شاهرخ مسکوب، سروش، نیما، فریدون، فریده و ده‌ها دوست دیگر.

من در هیچ رابطه حزبی با کیوان و سایر دوستانش آشنا نشده بودم. بسیاری از این دوستان و دوستان دیگری که غالباً به جمع ما می‌پیوستند هرگز رابطه‌ای با حزب نداشتند. ولی پس از چندی بر همه ما روشن بود که شیوه فکری همدیگر را می‌پسندیم: آزاداندیشی، انسان‌دوستی و علاقه به شعر و هنر ما را به هم پیوند می‌داد. من و کیوان هرگز در حزب با هم کاری و تماسی نداشتیم و هرگز هم از کار یکدیگر در حزب سوالی نمی‌کردیم. کم‌اینکه در مورد سایر دوستانمان نیز همین‌گونه بود. حزب در شرایط مخفی به سر می‌برد و ما موظف بودیم که تمام جوانب کار را رعایت کنیم و از کنجکاوی‌های بی‌جا بپرهیزیم.

بین ما، کیوان از همه گرفتارتر بود. این تنها چیزی بود که از کار حزبی‌اش می‌دانستیم. با وجود این نقش فوق‌العاده مؤثری در جمع و جور کردن ما داشت. با هم شعر می‌خواندیم: نادر، سایه، شاملو، سیاوش آخرین شعرهایشان و شعرهای آخرین شعری دیگر را می‌خواندند. محتجوب با حافظه عجیب خودش همیشه ما را با ادبیات قدیم و با طنزهای ادب ایران سرگرم می‌کرد. آخرین ترجمه‌ها و نوشته‌های ادبای غرب در جمعمان بحث می‌شد و کیوان همیشه چیز جدیدی برای ارائه کردن داشت. در تمام این احوال بدون اینکه به زبان آورده شود آن عده که فعالیت‌های سیاسی داشتیم می‌دانستیم که کار مهم‌تر ما چیز دیگری است و وقتی موقع آن می‌رسید، با ادای کلمه «کار» دارم مسئله بر همه روشن می‌شد و رفیقی که آن‌را ادا کرده بود می‌گفتگو جدا می‌شد و سر «کارش» می‌رفت. کیوان به عنوان فروتن‌ترین دوست این جمع در واقع معلم همه بود. نقدهای او بر اشعار یک‌یک این شاعران، نگرانی‌هایش از کج‌روی‌های ذهنی و ادبی به نومی نسیم بر اطرافیان می‌وزید و به آنها روحی و جانی تازه می‌بخشید. با هر کدام از دوستانش که مسافرت بودند از طریق نامه همین‌گونه ارتباط‌ها را برقرار می‌کرد.

در نامه‌ای به احمد شاملو می‌نویسد:

«... شعر (با تقدیم احترامات فائقه) کولی مورد توجه قرار گرفته و کارگرها آن‌را پسندیده‌اند. جرفه‌ها شروع شده است. آینده روشن می‌شود. ما به دنبال راهی می‌رویم که کارگران پسندند. حرف‌های ادبی و رنگارنگ فقط شنیدنی است برای آنکه اساس و استحکام متین‌تری به کار خود بدهیم. مردم چه می‌خواهند: همین و بس. این راهنمای ماست. و گونه از قول مردم حرف زدن، همه‌وقت درست در نمی‌آید». (خرداد ۱۳۳۱)

در تمام نامه‌هایی که از او در دست است، اعم از آنها که به دوستانش، به همسرش و به خانواده‌اش می‌نویسد، حزیش همیشه وجود دارد. دفاع از حقوق کارگران و زحمتکشان، مدح آزادی و عشق به انسان همه‌جا متجلی است. در ادامه همان نامه بالا در جای دیگر می‌نویسد:

«کولی به مناسبت اول ماه مه، روز جهانی کارگران، شعری به نام (حماسه ماه مه) نوشت که در روزنامه نوید آزادی، مدافع حقوق زحمتکشان ایران، چاپ شد و برای نخستین‌بار چنین سرودی در روزنامه مخصوص کارگران به چاپ رسید. زمان به طرف آن می‌رود که تمایلات آزادی ابراز یابند. دنیا به جهت آزادی‌های تجلیافته پیش می‌رود.»

و باز

«... زندگی زاینده است. این اقیانوس سرمدی هزاران دُر و مرجان دارد. شکوه بشری بر این اقیانوس انعکاس جهان و ادراک است. در پیشگاه این معبد راز است که می‌شود با جذب و شوق فراوان کارنامه گذشته آدمی را بازخواند. طومار حیات بشر پیش روی ما باز است. شاعران نغمه‌های این سرگذشت را ساخته‌اند و می‌سازند... و آن شاعران

پاسدار عظمت مردمند که ته پیش و نه دنبال آنها باشند. با آنها و در میان آنها، سرودخوان دردها و تمایلات آنانند...

در نامه دیگری به دوستش فریدون رهنما می نویسد:

«... بگذار از قرن خوشبخت خود بیاموزیم که چگونگی پیکدیگر را دوست بداریم. قرن ما بهترین آموزگار ماست... امروز یازده سال می گذرد. من با شادی تمام اعلام می کنم که شمار چنین است: برای واژگونی بساط پوسیده امروزی و برقراری دموکراسی توده ای!» (۱۳۳۱/۷/۱۰)

همه این نامه خواندنی است، زیرا که همه آنچه من می خواهم بگویم در آن متجلی است، حیث که صفحه آخر آن مفقود شده، درست ۲۷ سال پیش نوشته شده است.

کیوان ضمن مبارزاتش چندین بار دستگیر شد ولی هر بار چند ماهی بیشتر طول نکشید. یک بار به خارک تبعید می شود و پس از آزادی در نامه ای به سیاوش می نویسد:

«... این توقیف و تبعید و زندان مرا از خودم بیرون آورد. روزهایی رسید که دیدم خنده ها و پاره گویی های مرسوم ما لعاب چرکین بیوردگی هاست... دور هم جمع شده ایم، خنده زده ایم و ندانسته ایم که نقد وجود را به عبت با سمیاده خنده تراشیده و دور ریخته ایم...» (۱۳۳۲/۱۰/۲۷)

می بینید که این بعد از فاجعه ۲۸ مرداد است. لحن نامه ها عوض می شود و در همین نامه از شعر «سرود کسی که نه دشمن است نه مدعی» به خشم می آید و درباره آن می نویسد:

به ساحل می رسد پرمیتر است. در این دل شب، ستاره امیدم می درخشد: شعری که برای پوران خانم فرستاده ام، انعکاس این نیش مداوم قلب نهضت باشد که همراه منی در هجیان جستجوی پیروزی است...»

در بحبوحه اختناق و در اوج بدبینی های عمومی او به آرمانش وفادار است و همه عواطف زندگی اش را در رابطه با آن می بیند.

«... در حالی که عشق های ما موجی از اقبانوس نهضت ماست و ما با عشق های خود خون نهضتمان را سرخ تر می سازیم و در خون پاک نهضتمان تلپناک تر می شویم. چه دردی است که نباید عشق خود را با شوق و علاقه به نهضت، عشق به همه زن ها و به دوستی همه مردها، در هم آمیخت و این شراب یگانه را لاجرم سرکشید؟ که گفته است که عشق را معلوم کنیم برای اینکه واقعیت را نشان دهیم؟...» (۱۳۳۲/۱۲/۲۲)

از نامه هایی که در دوران دوستی، به ساری، برای من می فرستاد -سایین شاهکارهای لطف و زیبایی- متأسفانه فقط یکی باقی مانده است. درخیمان همه چیز را در یورش به خانه مان بردند و وقتی من از زندان آزاد شدم و نو میدانه به دنبال آنها رفتم و سرانجام موفق شدم چیزهایی را پس بگیرم متأسفانه از آنها همین یکی را بیشتر نیافتم.

دوستی ما در سال های سوم آشنایی مان به تدریج، به قول خودش، تکامل می یافت و به عشق بدل می شد. یک روز در تاکسی نشسته بودیم. او از سر «کارش» برمی گشت. به من گفت: «کی به خانه ما می آیی؟» و من نا آن وقت هرگز به چنین چیزی فکر نکرده بودم. بلافاصله گفتم: «هر وقت تو بخواهی». در خیابان ناصرخسرو بودیم. چند قدم بالاتر، از راننده تاکسی، تقاضا کرد توقف کوتاهی بکند. فکر کردم باز کار حزبی دارد. پیاده شد و رفت آن طرف خیابان. لحظه ای بعد با یک پاکت نقل برگشت. به راننده تعارف کرد و گفت: خاصیت دارد: چهل روز شادی می آورد. این همه عهد و پیمان ما بود.

«... دو بار آنرا خواندم... نمی دانی انسان وقتی انسانیت خود را در مخاطره می بیند چقدر هولناک می شود. این شعر... تشنج آور است، رازگشاست، صراحی پر از بدبینی لاجوجانه است، اقبانوسی از رنج درون است... او قسلاً پاسداران ایمان بزرگ بشر قرن بیستم را به درستی نشناخته».

این را به خصوص نقل کردم تا فضای بعد از ۲۸ مرداد دوباره زنده شود، جوی که به قول مرتضی پر از «بدبینی لاجوجانه» بود. مرتضی در این میان هوای همه را داشت... می گوید:

«... در تبعید و زندان آموختم که خنده ها باید جای خود را به اندیشه ها بدهد، بپرده گذرانی ها را باید با کار کردن و آموختن جبران کرد... قلعه داران ایمان ما چون شب، سیاهی را تحمل می کنند تا شب چراغ ها به جلوه درآیند و زیبایی را عیان سازند. شما شاعران شب افروزان این سیاهی ها هستید...»

و در نامه ای دیگر می نویسد:

«... و ما با عشق های خودمان از دامنه این کوهسار عظیم بالا می رویم تا به عشق جاودانی ملت و نهضتمان برسیم... اگر از ۲۸ مرداد ماه ها و روزها می گذرد و هنوز شعری که حسب حال این فاجعه و این درس جدید باشد از سایه نخوانده ایم همه اش کوتاهی و غفلت محیط و ما نیست. او نیز زودتر و بیشتر از همه ما این درد را به قول نیما به دل می چشد؛ اما باید حساسیت لازم در او رشد کند...» (۱۳۳۲/۱۲/۲۲)

و باز در همان نامه می نویسد:

«در آن جزیره وقتی گل پولاد را رفیقی خواند، من دیدم موج وقتی

۱. منظور جزیره خارک است که مدتی در آن تبعید بود.

در فروردین ۱۳۳۳ به من نوشت:

«من به تو اعتماد و اعتقاد دارم زیرا تو قسمتی از زندگی منی، تو ترانه ای از سرود ایمان بزرگ منی...» (۱۳۳۳/۱/۹)

در اردیبهشت ماه با هم نامزد شده بودیم زیرا که ماه رمضان در پیش بود و باید برای عروسی صبر می کردیم. در این ایام وقتی از یک مهمانی خانوادگی به خانه برمی گردد در یادداشت هایش می نویسد:

«... او بزرگ ترین عشق من است و من چه خوب می فهمم که وقتی می نویسم "بزرگ ترین عشق" یعنی چه... منی که ایمان بزرگم حزیم، وطنم، جهانم همیشه ستاره راهنمای زندگی ام است خوب می فهمم که بیشترین عشق و بزرگ ترین عشق در چیست...» (۱۳۳۳/۲/۲۲)

ما نمی دانستیم که مرتضی در خانه مخفی زندگی می کند. یا حداقل من نمی دانستم. اغلب دیدارهای گروه ما در خارج یا در خانه من، سیاوش یا سایه یا فریدون انجام می گرفت. من شخصاً «فکر می کردم که خانه مرتضی در محله محقری است، تنگدست است و با مادر و خواهرش احتمالاً در یک اتاق زندگی می کند و امکاناتش به او اجازه نمی دهد که ما را به خانه خود ببرد. در جمع ما عاالمی دیگر بود و از این مسایل می گذشتیم. حتی وقتی آن شب در تاکسی به من گفت که در خانه ما با یکی دو همسایه آشنا خواهی شد. من فکر کردم که اتاقی در خانه ای کرایه کرده است. بی تردید گفتم چه اشکالی دارد؟ انگار فهمید که مقصودش را درست نفهمیده ام». گفت: اینهایی که در خانه ما هستند نباید از خانه خارج شوند و ما از آنها نگهداری خواهیم کرد. فکر کردم چرا برایم توضیح می دهد؟ و از اینکه آینده پرثمرتری فرارویم قرار گرفته بود احساس رضایت می کردم. آن روزها همه می خواستیم به حزب کمک کنیم. واقعیت این بود که چند ماهی پس از ۳۰ تیر ۱۳۳۰ او به قول آن روزهایمان «کوئل» می شود و

۱. کوئل: اصطلاحاً مأمور نگهداری از افراد مخفی.

۷۲ □ کتاب مرتضی کیوان

ما مور صیانت از سه تن از افسرانی می شود که غیباً در بیدارگاه رژیم محکوم به اعدام شده بودند. سروان مختاری، محقق و مهدی اکتشافی. با این اسامی من بعداً آشنا شدم. ما آنها را به نام های حدیقلی، پیمان و مهدی خان می شناختم. مرتضی اینها را مثل تخم چشم خودش می پاید. رابط آنها با خارج از خانه بود. وقتی من به حریم آن خانه راه یافتم هیچ چیز برایم غیر عادی نبود. من و مرتضی یک اتاق داشتیم. افرادی چند به خانه ما می آمدند و می رفتند. غالباً جلساتی در آنجا برگزار می شد. وکیلی، بهزادی، میسنری، سیامک و سبزواری که همه را ما به اسم های مستعار می شناختم، با لباس عادی به منزل ما می آمدند.

مرتضی یک دقیقه بیکار نبود. از ۳۰ تیر به بعد فقط سری به اداره می زد و تقریباً تمام اوقاتش را برای حزب کار می کرد. تا قبل از ۲۸ مرداد در غالب روزنامه ها و مجلات آزاد حزب مقاله می نوشت، نقدهای ادبی، معرفی کتاب، شعر، داستان کوتاه و طرح مسایل اجتماعی. از لاابالی بودن و عمر را به عبث گذراندن بیزار بود. از کودکی همین گونه بود. به یاد دارم روزی به من گفت: «تمام اوقاتی که بچه های همسن من به بازی و بی عاری مشغول بودند عمر من در کتابفروشی ها می گذشت». با اغلب کتابفروشی های تهران آشنا بود و دوستانش داشت. با همه تنگدستی اش تقریباً همه مجلات آن زمان را می خرید و مطالعه می کرد. با نام خودش و با چندین نام مستعار مثل دلپاک، آویده، آبتوس، بیزار، پگاه و غیره می نوشت. چند داستان کوتاه به تاریخ ۱۳۲۲ در همدان و نیز دفتری شامل چند داستان کوتاه در سال های ۲۸ و ۱۳۲۹ در تهران نوشته است.

عمیق و پروسعت می خواند و عاشق این بود که کارهای دوستانش را به چاپ برساند. وداع با اسلحه را برای نجف دریابندری غلط گیری می کرد، برای اسلامی که در پاریس بود کتاب شعر گناه را چاپ می کرد و خوشحال بود که برای اولین بار در ایران کتابی بدون غلط چاپ کرده است. به سبزه مشق سایه

۷۴ □ کتاب مرتضی کیوان

حزب صحبت خواهد کرد و دلداریم داد که «کاری که می کنی خود بسیار ارزشمند است».

من و مرتضی شادترین روزهای خود را می گذرانندیم. او عشق را با تمام تجلیات شاعرانه و انسانی اش می شناخت و می پرستید. در یکی از نامه هایش به فریدون رهنما می نویسد:

«... آخرین شعرش (یعنی شعر کولی)... راجع به حریق خانه صلح بود که دشمنان عامل آن بودند، عنوان شعر چنین است: «من به این مشت پر از خاکستر» پس از آن شعر، به قرار اطلاع شعری هم برای قلبش ساخته که در آن حرف مردم نیست. این توضیح برادرش است. و من تعجب می کنم چگونه مردم جرأت دارند مردم را از قلب خود جدا بدانند. شاعر، عشقش چه به مردم و چه به معشوقش، در هر حال، اگر جوهر هنر در آن باشد جالب است. هنر هم جدا از بشر نمی تواند وجود یابد... مگر زیبایی گلبرگها و گل سنگ های طبیعت و کوهسارها. هر جا که انسان معرفت و ذوق خود را در همان عشقش... به مرجه هست... جا داد هنر به وجود می آید و این یک طرفش مسلماً به انسان راه دارد: آنجا که از شاعر شروع می شود. و همین کافی است. زیرا شاعر چگونه می تواند جدا از مردمش و بیرون از تأثیر مردم یک هنرمند باشد. جز این هر چه باشد آسمان بی ستاره است. کور است. تاریک است. گرفته است. حقیر است». (۱۳۳۱/۷/۱۰)

و در یکی از یادداشت هایش می نویسد:

«... ضمن صحبت های دیگر به ناصر مجد گفتم من پوری را خیلی بیشتر از یک همسر، به چشم یک رفیق و الای خودم نگاه می کنم. از همین جهت است که نسبت به او عجیب احترام و ستایشی در خودم حس می کنم. پیش هیچ رفیعی، هیچ زنی، هیچ کسی این قدر فروتن این قدر پرآزرم نبوده ام که پیش پوری هستم. من پوری را جوهر عشق خودم می بینم یعنی اینکه از عشق زن و مردی بالاتر، از رفاقت و دوستی

مردی که شب به سلام آفتاب رفت □ ۷۳

و مروارید. جان اشتین بک، ترجمه محجوب، مقدمه می نوشت. به مسجله ها و روزنامه ها در زمینه های مختلف هنری، ادبی، اجتماعی و فلسفی مقاله می داد و نقد کتاب می نوشت. او با بیشتر مجلات و روزنامه های آن روز مثل کبوتر صلح، مصلحت، یک صلح، و روزنامه هایی چون به سوی آینده، شهباز، هفته نامه سوگند و بسیار نشریات دیگر که نامشان در ذهنم نیست همکاری داشت. قبل از آن در سال های ۲۰ تا ۱۳۲۲ قطعات ادبی و اشعارش را در نشریه گلی های رنگارنگ چاپ می کرد. روزنامه نگاری را دوست داشت. سریع و روان می نوشت و وقتی قلم روی کاغذ می گذاشت غالباً بدون خط خوردگی تا به آخر می رفت. ظرافت های او در نامه نگاری فوق العاده بود. متأسفم که اغلب نامه هایش از بین رفته ولی از همان ها هم که باقی مانده است به حساسیت روح او و روانی قلمش می توان پی برد.

به نهضت زنان معتقد بود و شاید به همین دلیل مدت ها سردبیری مجله بانو را داشت و هم در آن مجله آثار بسیار دارد. به زن با دیده احترام می نگریست. وقتی با او ازدواج کردم مرا تشویق می کرد که مقالات خانم فاطمه سیاح را جمع آوری کنم، برای او ارجح خاصی قایل بود.

ما ۲۷ خرداد ۱۳۳۲ عروسی کردیم. خانه ما مخفی بود و من به ناچار می بایست جای دیگری را به خانواده ام نشانی می دادم. پسر دایی مرتضی ما را پذیرا شد. من ۱۵ روز اول زندگیم را به ظاهر در آنجا گذراندم تا دیدم بازدیدها فروکش کرد. ماجرای این ۱۵ روزه خود داستانی شنیدنی دارد که فعلاً از شرح آن می گذرم. سرانجام از سه راه زندان به خیابان خانقاه باریافتیم و در کاشانه خودم ما را آرزیدم. خانه نسبتاً قدیمی و متوسطی بود با چهار یا پنج اتاق. یکی دست مادر و خواهر کیوان بود. یکی دست ما و بقیه دست دوستانمان که مخفی بودند. در این خانه به علت شرایط جدید، کارهای حزبی من به کلی تعطیل شد. مرتضی شدیداً فعال بود و من به او ضبط می خوردم. روزی به مرتضی گفتم چرا من نباید مثل سابق کار کنم؟ گفت در این باره با

مردی که شب به سلام آفتاب رفت □ ۷۵

بسیط تر، از مونس و همدلی عمیق تر... به قدر ایمان خودمان و متناسب با هدف عالی زندگیمان او را می خواهیم...». (۱۳۳۳/۲/۱۲)

او همه مردم را دوست می داشت. به انسان، این جوهر هستی، عارفانه احترام می گذاشت. خواهر و مادرش در این میان سهمی به سرا داشتند. پروانه وار به دور آنها می گشت، و مواظبشان بود. و این همه را می توان از خود او شنید:

«... دیشب هنگامی که با تلفن دانستم که امروز حرکت خواهیم کرد، رفقا که با من بودند دیدند که چگونه از شوق و نشاط در جای خود آرام نداشتم و چطور یکبارچه اشتیاق و ذوق و خوشحالی شده بودم... من در آن حال تیافته نجیب مادر مهربانم را (که) با چشم انتظار، دیدار مرا مطالب و مشتاق است می دیدیم و علاقه بی پایان را از چشمان نافذ او که شعاع محبت دارد حس می کردم... خواهر عزیزم را که نمی دانم چقدر او را دوست دارم، دیدم که لبخند زنان و ذوق کنان مرا نگریست و سلام کرد». (از قطعه مزه دیدار، تهران، ۱۳۲۲/۱/۱۵)

و سپس آرزو می کند که «این یک شب و روز هم هر چه زودتر تمام شود» و او در کنار خواهر و مادرش باشد و یکی دو صفحه درباره این مزه و به طور کلی در وصف محبت مادر و خواهر خود سخن می گوید. این قطعه را در اوایل جوانی و حدود یازده سال قبل از اعدام نوشته است. لکن او همه عمر با همین احساس خواهر و مادرش را گرامی می داشت. من چه بگویم؟ آخرین نامه اش بهترین گواه من است.

کیوان عاشق همه دوستانش بود و دوستانش نیز که از دسته ها و گروه های مختلف و چه بسیار با تفکرها و اندیشه های گوناگون بودند به او اعتماد و اعتقادی عجیب داشتند. مرتضی با دوستان کارگرش و با دوستان ادبیش آنقدر از دیگران بود. نسبت به یک یک آنها احساس مسؤلیت می کرد و از

روی هیچ خطایی یا هیچ لغزشی سرسری رد نمی شد و برادرانه مواظب همه اعمال و حرکات پاراننش بود. به همین دلیل وقتی دوستی برای او می نویسد که دیگر حوصله خواندن این درس را ندارد. <sup>۱</sup> و منظورش این بوده که دیگر روزنامه مردم را برایش نفرستد، به او جواب می دهد:

«دوست عزیز خوب من... بسیاری از مردم برای خواندن این درس از هزاران نوع راحتی، آسودگی، لذت، تنعم و غیره و غیره صرف نظر کرده اند که هیچ، حتی از جان خود گذشته اند و شما خوب می دانید که زندان ها دیده اند و در بندری ها، تبعیدها و شکنجه ها و مردنها را نیز با اراده و دلخواه عجیبی تحمل کرده اند و حالا نیز با هزاران زحمت و سختی و خطر بسیاری از مردم این درس را ادامه می دهند... حالا می خواهم شما را جلوی تاریخ زندگی و مرگ هزاران کسانی بگذارم که این درس را خوانده اند و گفته اند باید خواند و رفت، زیرا درس زندگی و مردانگی است... آن وقت سزاوار نیست در قبال چنین وضعی حتی برای خواندن درس زندگی و مردانگی بگیریم که حوصله نداریم. در حالی که شما آن قدر خوب هستید که من به شما معتقد می باشم.»<sup>۲</sup> (۱۳۳۹/۱۲۷)

مرتضی دلش برای مردم خودش، برای جزء جزء خاک و وطنش، برای آثار تاریخی این آب و خاک می تپید و همه را همچون ذرات وجود خودش دوست می دارد. در نامه ای به یکی از دوستانش که متأسفانه در این بیست و چند سال هرگز سعادت دیدارشان دست نداد - می نویسد:

«... تازگی از شهر شما آمده ام. دانشتند مسجد جامع یزد را تعمیر می کردند... من مسجد جامع را خوب تماشا کردم. اسلوب ساختمان سردر، مغازه ها، گنبد... غرفه های مختلف مسجد... کیفیت تزیینات

۱. کیوان در گوشه ای توضیح داده که منظورش از «درس روزنامه» است.  
۲. تأکید بر کلمات از کیوان است.

می توانیم بمانیم. نتوانستیم بپذیریم. دلم دگرگونه بود. خواهرم از این تصمیم نابه هنگام بهت زده شده بود و با اصرار می خواست ما را نگاهدارد. می گفت برایتان شام درست کرده ام، فایده نکرد. دلم دگرگونه شده بود. غروب در انتظار اتوبوس کنار جاده نشسته بودیم. شب شد و وسیله ای نرسید. عاقبت یک جیب ارتشی ما را سوار کرد و تا شامیان آورد. از آنجا با اتوبوس به خانه آمدیم. دوم شهریور و از شب های گرم تابستان بود. ما پشت بام می خوابیدیم. صبح مرتضی از خانه بیرون رفت. چنددی بعد مادر مرتضی برای خرید روزمره خانه را ترک گفت ولی پس از چند دقیقه برگشت. درون هشتی به دیوار تکیه داد. رنگش مثل گچ سفید شده بود. سراسیمه در آشوش کشیدم و گفتم مادر چه شده است؟ گفت: پیوری خانم، من نگفتم از این خانه آتش می بارد؟ همسایه ها روی بام سربازها را نشانم دادند». من بلافاصله او را ترک کردم و به نزد مختاری رفتم و ماجرا را گفتم. از حیاط نگاه کردم چیزی ندیدم. گفتم من به هوای برداشتن پتو از لای رختخواب ها به پشت بام می روم. همین کار را کردم و دیدم که سربازها با سرنیزه روی بام مشترک خانه ما و همسایه راه می روند، ولی توجهشان بیشتر به خانه همسایه است، با خونسردی پتویی از لای رختخوابمان برداشتم، و آمدم پایین، سربازها چیزی نگفتند فقط خیره خیره نگاه کردند. ماجرا را به دوستانمان گفتم و از آنها خواستم که خانه را ترک کنند. در کوچه کسی نبود. ظاهراً ما موران به خانه بغلی ریخته بودند. بعدها شنیدم که افسری که هنوز شناخته نشده بود عمداً آنها را به آن خانه کشیده بود که ما را متوجه قضیه کند. مختاری و محقق را من با خودم بردم و در خیابان سوار تاکسی کردم. وقتی برگشتم مهدی خان رفته بود، نمی دانستم کجا رفته ولی مختاری به من گفت به مرتضی بگویم که به خانه حاجی می روند. من نمی دانستم این «حاجی» کیست؟

تا مرتضی بیاید من اتاق خردمان را از روزنامه و اسناد و مدارک پاک کردم و همه را بردم ریختم توی یک پستویی که مقداری دیگر نیز اسناد و مدارک در

داخلی صحن و زیر گنبد، همه جنبه خاصی دارد که مسجد جامع یزد را از نوع و اسلوب سایر مساجد شهرهای دیگر (و از جمله اصفهان) جفا می کند.

کیوان سپس قسمت های مختلف این مسجد را از نظر هنری و صف می کند و جابه جا آن را با مسجد شیخ لطف الله و مساجد دیگر مقایسه می کند و سپس به شهر می رود و چنین ادامه می دهد:

«... کارگاه های متعدد "شغریانی" شهر شما هر آدمی را متوجه خود می کند: صدها و صدها کارگر در حفره و گودالی تا گلو فرورفته اند و پارچه های زیبا و نیازمندی های پارچه ای مردم را می سازند و کارگاه های آنها حتی از داشتن نور کافی و عجیب تر از آن حتی یک در ورودی به اندازه قامت انسان محروم است.» (۱۳۳۱/۴/۱۱)

کیوان در همین نامه تعجب می کند که چطور کسی اهمیت نمی کند مدخل این کارگاه ها را دست کم به اندازه قامت یک آدم بزرگ سازد که مدخل به این کوتاهی همه روزه پشت صدها و صدها انسان را خم و دولا نکند.

خواهرم در مردامه ما را به خانه ییلاقی کوچکی که در نزدیکی تهران داشت دعوت کرده بود. مرتضی آن روزها خیلی گرفتار بود. عباسی را که ما به نام جواد می شناختیم گرفته بودند و همه نگران بودند. من کمتر از همه از اهمیت قضیه اطلاع داشتم. سرانجام مرتضی نوشت یک هفته ای را از حزب مرخصی بگیرد. فرار بود ده روزی بمانیم. هنوز دو روز نگذشته مرتضی گفت قراری دارد و باید برود تهران و شب برمی گردد. از غروب سر جاده به انتظارش نشستیم. آخر های شب پیمایش شد. همه وجود سراپا او بود. این اولین دوری ما از هم بود. شب به من گفت که چهارشنبه باید مجدداً به تهران برود. شب چهارشنبه که رسید دلم دگرگونه شد. گفتم: مرتضی، من هم با تو می آیم، اصرار کرد که بمانم گفت که روز بعد برمی گردد و تا آخر هفته

آن بود و درس را قفل کردم. مرتضی رسید، ماجرا را برایش گفتم. گفت کارت های حزبی مان؟ خواستم از او بگیرم نگذاشت. گفت می دهم به مادرم قایم ش کنده. در همین گیر و دار در زدند. من رفتم در را باز کنم. هنوز لای در را باز نکرده، عده ای با لباس نظامی و یک نفر غیرنظامی ریختند تو و گفتند باید خانه را بگردند. سه ساعت یا بیشتر در خانه ما بودند. می شود درباره این سه ساعت صدها صفحه نوشت.

وقتی بالاخره کارت ها به دستشان افتاد، در آن پستو شکسته شد و بسیاری چیزها بر آنها مسلم شد، رفتارشان وحشیانه تر شد. کلمات رکبکی که از دهانشان خارج می شد ناگفتنی است. یکی فریاد می کشید من همان سیاحتگر که در روزنامه های تان به من فحش می دادید، دیگری می گفت مرا نمی شناسید؟ من سرگرد زیبایی معروفم که باهای وارطان را با دست خودم قطع کردم. خشم و انتقام سراپای وجودم را فراگرفت. چاره ای ندانستم جز اینکه روی برتابم. اوایل با آنها به استهزاء گفتگو می کردم، همه جا به دنبالشان بودم. چراغی در آشپزخانه دود می زد. یکی از آنها گفت چراغ دود می زند. با طعنه گفتم دودش به چشم ظالمان خواهد رفت. گفت: حالا برو قبلیه را بکش پایین. گفتم: بالاتر خواهد رفت... اینها موقعی بود که هنوز چیزی گیر نیآورده بودند. بعد از آن دیگر امکان برخورد های انسانی وجود نداشت. وقتی هنوز سرگرم بازجویی بودند، ما اجازه خواستیم که ناهار بخوریم. من می خواستم به این بهانه دمی با مرتضی تنها بمانم. من او رفتیم توی اتاق خودمان. بشقابی در دست نشستیم، ولی نمی توانستیم حرف بزنیم. بالاخره من دستم را گذاشتم روی زانوی او و گفتم: مرتضی جان، ما به زودی همدیگر را خواهیم دید. نگاهی به من کرد. دستم را گرفت و گفت: این بار خیلی مشکل است. به این زودی ها نمی شود. گفتم از من مطمئن باش. به مهریانی نگاهم کرد و هیچ نگفت... تمام خوشی های من از این بود که به موقع سه رفیق مخفی مان را فرار داده بودم. غافل از اینکه مختاری و محقق ظاهراً همان روز در همان خانه «حاجی» دستگیر می شوند.

به پشت بسته شده بود و صورتش سیاه و کبود و باد کرده و خونین بود. مطلقاً تشخیص داده نمی‌شد. در سکوت مطلق همدیگر را نگاه کردیم. من به کلی خفه شده بودم. ژولیوس فوجیک، ژولیوس فوجیک، ژولیوس فوجیک، من به کلی خفه شده بودم. ژولیوس فوجیک، این تنها چیزی بود که به مغزم می‌آمد و می‌رفت. از استقامت و خون‌سردی خودم به حیرت افتاده بودم. امجدی گفت باز هم امضا نمی‌کنی؟ گفتم باز هم نمی‌کنم. گفت بپریدش و مرتضی را بردند. و این آخرین دیدار ما بود که نگاهش همچنان در جانم می‌خلد...

من و فاطمی به زندان قصر تحویل داده شدیم و او به قزل‌قلعه. هر یک در سلولی جداگانه. دیگر بیش از این یاری گفتن ندارم. چگونه شد که او رفت؟ آیا او رفته است؟ آیا او بازخواهد گشت؟ کیوان ستاره شد؟ در زندان مثل سنگ خارا ایستاد و حلاج‌وار همه شکنجه‌ها را تحمل کرد. هر جا دستش رسید، روی دیوار حمام معروف قزل‌قلعه که شکنجه‌گاه زندان بود، روی لیوان مسی زندان و ته بشقاب‌های فلزی با ناخن یا هر وسیله‌ای که به دستش می‌افتاد حک می‌کرد:

درد و آزار تازیانه چندروزی بیش نیست  
رازدار خلق اگر باشی همیشه زنده‌ای

سحرگاه ۲۷ مهر ۱۳۳۳ او، که غیرنظامی بود، و نه تن از یاران افسرش را از خواب بیدار می‌کنند که وصیت‌نامه‌شان را بنویسند. و مرتضی چه داشت که بنویسد. حقوق او در حدود چهارصد تومان بود که دویست تومان قسط می‌داد و من گمان می‌کنم حقوق دبیری‌ام کمتر از دویست تومان بود. فاطمی درس می‌خواند و مادر مرتضی در خانه بود و مرتضی مقرر بود و ما هیچ نداشتیم. نه فرش برای فروختن و نه جواهری برای گرو گذاشتن. چند گلدان و بشقاب نقره و سرویس قاشق چنگال که به مناسبت عروسی به ما هدیه داده شده بود، توسط دزخیمان شاه غارت شد. به همین دلیل در آخرین نامه‌اش می‌نویسد... «کسانی که از من طلب دارند و من نتوانستم فرضشان را بدهم و دینم را ادا کنم مرا ببخشند».

بازجویی تمام شده بود و صورت مجلس را آوردند پهلوی من که امضاء کنم. تو هشتی خانه ایستاده بودم. گفتم من این را امضا نمی‌کنم. شما از اتاق ما چیزی به دست نیاوردید. اتاق‌های آن طرفی اجاره دو دانشجو بوده است و ما از محتویات آنها بی‌خبریم. آنرا بردند پهلوی مرتضی او هم همین جواب را داد. ناگهان سیاحتگر و چند سرباز ریختند سر مرتضی با مشت و لگد و قنداق بر سر و جان او کوبیدند. یک لحظه رفتم جلو، مادر مرتضی فریاد کشید و حالش به هم خورد؛ سراسیمه از صحنه دورش کردم و فاطمی را کنارش نشاندم و برگشتم تو هشتی. مرتضی زیر ضربات آنها تنای می‌شد ولی هیچ صدایی حتی یک آخ از او نشنیدم. ماجرای ژولیوس فوجیک و همسرش به یادم آمد. قرص و استوار ایستادم. فکر کردم کوچک‌ترین تظاهر من به بی‌تابی ضربه‌های دیگری بر او وارد خواهد آورد. بالاخره دست کشیدند و من به‌تازده دیدم که مرتضی از میان آنها قد علم کرد. به نظرم رسید که سروی آراسته از زمین سر برکشیده و می‌رود تا به فلک برسد. او را در جیبی انداختند و بردند و من و فاطمی و اختر، همسر مختاری و بچه‌اش را در جیبی دیگر. اختر به خاطر بچه‌اش بی‌تابی می‌کرد و من بیش از همه برای او نگران بودم. ما او را دخترخاله مرتضی و مهمان موقت خودمان معرفی کرده بودیم. می‌ترسیدم که مبادا از طریق او به مختاری که فکر می‌کردم نجات یافته است پی ببرند. تمام راه التماس کردم که اختر را آزاد کنید. خوشبختانه کارات عضویت هم نداشت. ما را یک‌راست پهلوی سرهنگ امجدی بردند. از او تمنا کردم که با من هر چه می‌کنند بکنند ولی اختر را آزاد کنند. بچه‌اش بی‌تابی می‌کرد. بالاخره یکی از افسران که شاید همان افسر ناشناخته بود چیزی در گوش امجدی زمزمه کرد و او رضایت داد که اختر آزاد شود. انگار مأموریت تمام شده بود. هرگز چنین شادی به من دست نداده بود. در همین هنگام امجدی از من خواست صورت‌مجلس را امضاء کنم. گفتم نمی‌کنم و دلیل را تکرار کردم، اشیاء‌های کرد و پس از چند دقیقه مرتضی را آوردند. دست‌هایش

بنابراین کیوان استوار و سرافراز، با دستی محکم نامه‌اش را شروع می‌کند:  
مادر عزیزم یار و همسر عزیزم و خواهر عزیزم  
به دنبال زندگی و سرنوشت و سرانجام خود می‌روم. همه شما برای من عزیز و مهربان بودید و بچقدر به من محبت کرده‌اید اما من نتوانستم، نتوانستم‌ام، جبران کنم. اکنون که پاک و شریف می‌میرم، دلم خندان است که برای شما پسر، دوست و شوهر و برادر نجیبی بودم، همین کافی است. دوستاتم زندگی ما را ادامه می‌دهند و رنگین می‌سازند... همه را دوست دارم زیرا زندگی پاک و نجیبانه و شرافتمندانه را می‌پرستیده‌ام. زن عزیزم یادت باشد که «عموتبع‌تیغی» تو راه را تا به آخر طی کرد. خواهرم درش را در دانشکده...

و خاتمه می‌دهد که:

... و با یاد شما و همه خوبان زندگی را به صورت دیگر ادامه می‌دهم.  
بوسه‌های بیشمار برای همه یاران زندگی‌ام.

مرتضی کیوان  
سه و نیم بعد از نیمه شب  
دوشنبه ۲۶ مهرماه ۱۳۳۳

دیگر گاه روزانه ها ...

<http://rouzaneha.org/GahRouzaneh/DigarGahRouzaneha.htm>



نگاه‌فردین‌الی‌یکی

نظر بنیسه‌های‌سیسی

نوشته‌ها و ترجمه‌های پراکنده

گالری عکس

فردیون، دانشی که رفت ...



... از نگاه دیگران

عکسهای شاعران و نویسندگان و ...

کتاب و نشریه

آوا نما

ایران در نشریات فرانسوی زبان

رویدادهای ایران و جهان در امروز



نگاه‌آراد(م)-الی‌یکی

گالری عکس

منتشر شده های 1381

منتشر شده های 1382

منتشر شده های 1383

منتشر شده های 1384

منتشر شده های 1385

چرا «آراد» به «صده»؟